

جراحی روح محسن مخملباف

داستان سیاهی را برای شما می نویسم. این اجازه را از ناشر گرفته‌ام تا به خوانندگان بگویم بهتر است آن را نخوانند. حتی خودش قرار گذاشت - البته نگفت حتماً - که روی جلد بنویسید: «خواندن این کتاب برای افراد زیر هجده سال، ممنوع است و هر کس ناراحتی قلبی یا بیماری عصبی دارد، آن را نخواند.» نمی دانم وقتی شما این کتاب را می خواندید، روی جلد به چنین نوشته هشدار دهنده‌ای بر می خورد یا نه. حتی شك دارم که اجازه داده باشد داستان با این چند سطر شروع شود. به هر حال و کله‌ام مثل خیلی‌ها بوی قرمه سبزی می داد. ناشرم این یکی را اجازه نداده است که بگویم، به درد شما هم

نمی خورد که بفهمید من جزو چه گروه و دسته و مرامی بودم. اینها فروع قضیه است. زمانی حتی فکر می کردم که اگر جزو یک گروه و دسته دیگر هم بودم و یا به مرامی دیگر اعتقاد داشتم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث کلی است. مهم این است که من کله‌ام بوی قرمه سبزی می داد و به این بو تعصب داشتم. حالا شما می توانید بگویید «اعتقاد» برای من دیگر، واژه‌ها حساسیتشان را از دست داده‌اند، حتی برایم چیز مقدسی نمانده است تا برایتان قسم بخورم که به معنای هیچ واژه‌ای معتقد نیستم. شاید پرسید: «پس برای چه همین حرفها را هم می‌زنی؟» خیلی روشن است برای اینکه از من خواسته‌اند. و من انجام می‌دهم، و به همان دلیل که همه آن کارهای دیگر را انجام داده‌ام. اول این طور فکر نمی‌کردم. حتی آن موقع که دستگیر شده بودم به همه چیز فکر می‌کردم جز این یکی.

همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. مرا توی خیابان دستگیر کردند. کمی از همان شکنجه‌های معمول، مثل بستن به تخت و شلاق زدن به کف پا و تخته کمر و باسن، یا شوک برقی و دستبند قیانی و آویزان کردن و سوزاندن با سیگار «وینستون» که حرارتش بالا است. من هم طبق معمول همه را تحمل کردم و قرارهایم را که سوزاندم، همه چیز را لو دادم. باز هم طبق معمول، باز جویم به نتیجه نرسید، چون همیشه همه اطلاعات سوخته بود. خودش هم می‌گفت همان موقعی که مرا می‌زده، اعتقاد نداشته که من ظرف آن چند ساعت حرفی بزنم و تنها یک کار اداری را انجام می‌داده است. من حرف نزد، وقتی هم حرف زدم فقط برای این بود

که دیگر دلیلی نداشت که کتک بخورم. در حالی که هنوز هم می توانستم ساعتها و شاید روزها کتک را تحمل کنم و چیزی را لو ندهم. اما حالا که دلیلی نداشت و سازمان پیشرفته ما حساب همه چیز را کرده بود و من می توانستم دومین قرارم را که سوزاندم به راحتی حرف بزنم بدون آنکه کسی دستگیر شود، چه اجباری داشتم که شلاق بخورم! نشستم و قهرمانانه همه چیز را گفتم و به ریش بازجویم هم خندیدم. حتی برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم: «خیلی دلم می خواست تو را هم می کشتم.» و بازجویم خیلی خونسرد پرسیده بود: «مگه منو می شناختی؟» گفته بودم: «آره از رادیوی انقلابیون اسمتو شنیده بودم و با کارات آشنا بودم. همین!» و او چقدر از این شهرت خوشش آمده بود و درست مثل یک آدم موفق که از اعتماد به نفسش شنگول است، برای خودش سیگار روشن کرده بود و بعد مثل یک گارسون «خوش برخورد» یکی از همان ورقه‌های شبه امتحانی آرم دار را آورده بود که «اظهارات خود را با چه گواهی می کنی؟» و من نوشته بودم: «با امضا» و او گفته بود انگشت هم بزن.

بقیه کار معلوم بود، حتی احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم و آن ماده «دخول در دسته اشراک مسلح» را که حداقلش اعدام بود در پرونده‌ام بینم. این را حتی قبل از دستگیری هم می دانستم که حکم تیر من درآمد است. برای همین وقتی زخم «سوسن» و «مونا» دختر و مادرم «نرگس» به ملاقاتم آمدند با آنها برای همیشه خداحافظی کردم و بهشان گفتم که منتظر من نباشند، این ممکن است دیدار آخر باشد. علی‌الظاهر هم بود، چون بعد از دادگاه اول، مرا به سلول انفرادی بردند دوباره پس از رای دادگاه دوم به سلول انفرادی آوردند. و من همه آن یک ماه ظاهر سازی فرجامخواهی را به سایه نحیف خودم روی دیوار نگاه کردم و حساب روز و ساعتش را نگه داشتم، تا شبی رسید که فردا صبح باید تیر باران می شدم. آن قدر قبل از دستگیریم راجع به زندان و مراحل شکنجه و اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد خوانده و شنیده بودم که همه چیز از قبل برایم مثل روز روشن بود. پس طبیعی بود که فردا صبح، درست یک ماه پس از دادگاه دوم، مراسم اعدام من اجرا شود. از این رو سعی کردم خوم را برای این حکم آماده کنم. لابد می گویند چرا این قدر

بی احساس از شب مرگم حرف می زنم و مثلاً نمی گویم آنشب چه حالی داشتم و چه می کردم. این خیلی طبیعی است. من الان در شرایطی هستم که بدون احساساتی شدن به آن لحظه‌ها می اندیشم و برای علی‌السویه است که در آن شب ترسیده باشم یا شوق رفتن داشته باشم. در واقع هر دو بود. وقتی بدانی رفتنت حتمی است و همه چیز در اینجا تمام شده است، دلت می خواهد زودتر این اتفاق بیفتد. مرگ محتوم راحت‌تر و پذیرفتنی‌تر از مرگ مشکوکی است که معلوم نیست کی از راه می رسد. هر چه هست در این لحظات آخر، انتظاری کشنده یقه آدم را می گیرد، از اینکه همه چیز به این سادگی تمام می شود و امکان بازگشتنش نیست و از اینکه آدم نمی

آن شب تقریباً ساعت هشت بود که صدای در بند بلند شد و صدای گام‌های نگهبان تا پشت سلولم آمد و تملیک در سلول کشیده شد و نور بر من ریخت و من هیکل ضد نور نگهبان را چون یک هیولا روی خودم دیدم. نمی دانم چرا این قدر در خودم احساس کوچکی می کردم. انگار قدم نصف شده بود و حتی وقتی بی اختیار به صدای او بلند شدم و ایستادم، باز هم همین احساس را داشتم درست نصف قد او را داشتم و او از پهنا و درازا چند برابر من بود. به هر جهت، نگهبان چشمبند را به چشمم زد و دستم را گرفت و در سلول را بست و با پوتینهایش دمپایی پلاستیکی خشکی را به سمت پایم سر داد و من پوشیدم و راه افتادم. از پله‌ها که بالا رفتم، فهمیدم به اتاق بازجویی در طبقه دوم فلکه می رویم. احساسم با بارهای قبل که برای بازجویی از این پله‌ها ایستاده و نشسته رفته بودم فرق می کرد. وارد اتاق بازجویی که شدم نگهبان چشمبند را برداشت و رفت، و مثل همیشه چند ثانیه طول کشید تا چشمهایم بازجو و اتاقش را به وضوح ببیند. هیچ از آن نورهای موضعی توی فیلمها خبری نبود. دو مهتابی، اتاق را روشن

می کردم و زیر آن نور، رنگ بازجویی، پریده می نمود، برای یک لحظه احساس کردم او هم از مرگ من ترسیده است. تعارف کرد که بنشینم و حتی سیگاری برایم روشن کرد و پرسید، «چیزی میل داری؟» منگ‌تر از آن بودم که جوابش را بدهم. اگر امکانش بود، حالا از خودش می پرسیدم که در آن لحظه چه جوابی به او داده‌ام. ولی احساس می کنم که زیاد در بند آن نبودم که قدگرمی کنم و بگویم نه. در آن لحظات آخر با خودم صمیمی‌تر از آن شده بودم که با رد تعارف او مقاومت منفی خود را به رخش بکشم و باز هم انقلابی بنمایم. همین که به راحتی آماده مرگ بودم و پلهای پشت سرم را خوب خراب کرده بودم که حتی اگر بخواهم نتوانم برگردم، برای من کافی بود. نمی ترسیدم و امیدی به زندگی نداشتم و پرونده‌ام سنگین‌تر از آن بود که احتمال عفوی وجود داشته باشد و من اصلاً راحت‌تر از این بودم که «ابد» را مثلاً از اعدام بهتر بدانم. اما اگر هم در مقابل تعارف او چیزی نخواستم بودم، برای این بود که لابد چیزی نمی‌خواستم. من نمی توانم حس آدمی را که از مرگ خودش با خبر است برای شما بگویم. این حس، قابل انتقال نیست. حتی شنیده‌ام خیلی از محکومین عادی، این را باور نمی کنند که رفتنی‌اند و برای همین، آرام و رام تا پای چوبه دار می‌روند. اما من باور کرده بودم. شاید این گفته در مورد آنها هم دروغ باشد.

چند لحظه نگذشته بود که دوباره بازجویی به حرف آمد:
«هیچ دلم

نمی خواست بهت یه خبر بد بدم.» کلماتش به نظرم مسخره می‌آمد. پیش خودم فکر کردم آن قدر احمق است که نمی داند من خبر اعدامم را از دادگاه گرفته‌ام و حتی می توانم ساعت و دقیقه‌اش را هم حدس بزنم. اما او مثل اینکه حس مرا خوانده باشد تجربه این قیافه‌اش را داشتم خیلی این نقش را بازی می کرد که همه چیز را می داند و حتی افکار مرا می تواند بخواند. گفت: «نه، نه، اعدامتو نمی‌گم، اونو می دونی یک خبر بدتره. برای همین دلم نمی خواست تو این لحظه که

داري براي مرگ آماده مي شي اين خبر و بهت داده باشم. بيا خودت بين، همه چيز رو روزنامه نوشته.» و روزنامه‌اي را جلوي من انداخت هنوز منگ بودم براي همين عكس‌العملي نشان ندادم و روزنامه افتاد زمين. خودش آن را برداشت تان‌شانم بدهد. لاي ورق‌هايش را باز كرد، اما چيزي نيافت. دوباره نگاه كرد و باز هم اداي آن را درآورد كه چيزي را كه مي خواهد، نمي يابد. روزنامه را روي ميز من گذاشت و بيرون دويد. احساس كردم به خاطر آن آرماني كه تا اينجا كشيده شده‌ام. بايد هوشيارتر از آن باشم كه گول بازي آخر او را بخورم. هر چند به حكم سازمان پيشرفته‌اي كه داشتم، اگر هم گول مي خوردم و تصميم مي گرفتم به آن ضربه‌اي بزنم نمي توانستم و همين به من يك اعتماد به نفس تشكيلايي مي داد ولي يك حس دروني، كنجكاوي مرا تحريك کرده بود و مي خواستم بينم چه خبري ممكن است از خودشان ساخته باشند، يا چه خبر واقعاً درستي است كه از خبر اعدام يك نفر هم مهمتر است. بازجويم با يك روزنامه مجاله شده چرب و چيلي به اتاق برگشت و گفت: «بيا، اينهاش، با ظرف غذا برده بودنش بيرون. اين نگهبانا خرنند.» عكس يك ماشين تصادف کرده را نشان مي داد، مدتي به او انگشت اشاره‌اش و عكسي كه نشانم مي داد خيره شدم و چيزي در نيافتم، بعد روزنامه را روي دسته صندلي من گذاشت و رفت پشت ميزش نشست و گفت: «به هر جهت متأسفم، سرنوشت اين طور مي‌خواسته كه تو و خانواده‌ات به جا از اين دنيا برين.» در آن لحظه همان حسي را داشتم كه موقع وصل كردن باتون برقي، بارها به من دست داده بود، كرخ شده بودم، تم سوزن سوزن مي شد و از چشم‌هايم ابر برمي‌خاست براي چند لحظه از اينكه كجا هستم درآمدم .

دقيق يادم نيست كه چطور روزنامه را نگاه كردم و توانستم بر آن همه ستاره كه در چشم‌هايم منبسط مي شدند فائق آيم . درست بود. سوسن و مونا و مادرم، و يك مرد غريبه كه راننده بود، در اثر تصادف با يك ميني بوس كشته شده بود ند. نگهبان مرا به سلولم برگرداند و بازجويم اجازه داد كه آن كاغذ چرب روزنامه را با خودم به سلول ببرم. توي سلول، آن خبر را هزار بار خواندم و باور نكردم، لابد وقتي از ملاقات من برگشته‌اند دچار حادثه شده‌اند، لابد راننده خواب بوده... و اصلاً چه فرقي مي كرد؟ مهم اين بود كه آنها غير مترقبه و زودتر از من مرده بودند. به هزار شكل مختلف، تصادف آنها را براي خودم تصوير كردم. حتي يادم هست كه بلند بلند گريه كردم و سرم را به سلول كوبيدم.

نزديكهاي صبح، بازجويم آمد توي سلول من و صندلي نگهبان را گذاشت و از فلاكس دستي همراهش براي چايي ريخت و گفت كه اين اتفاق براي همه

مي افتد و بهتر است براي اعدام خودم آماده باشم. حتي چايي خودش را نخورد و اصرار كرد كه من بخورم. خيلي حرفها زد كه من به هيچ كدام گوش نكردم، چرا كه در ذهنم تصاوير غريبي عبور مي كرد و خيال مرا با خود مي بُرد: تصادف خانواده‌ام، مأمورين تيرباران، بچه‌هايي كه آن بيرون فردا اعلاميه شهادت مرا پخش مي كردند... بعد دوباره صداي در بند آمد و بازجو از من خداحافظي كرد و من مثل آدمهاي مرده احساس كردم كه كينه‌ام را از دست داده‌ام. سايه مرگ، مرا در يك

خلسه‌ای برده بود که اصلاً به یاد نمی‌آوردم که او دشمن من است و مرا برای اعدام می‌فرستد و ایداً بهایی نمی‌دادم به نگهبانهای که مرا می‌بردند و آن قدر آرام دست مرا گرفته بودند که گویی مریضی عزیز را با احتیاط برای ملاقات یا مداوا می‌بردند. حالا نمی‌دانم چرا یکباره فکر کردم وقتی تیر بارانم کنند یکضرب پیش خانواده‌ام می‌روم و نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم آنها را با همان سرو کله شکسته می‌بینم و چرا خودم را آن طور باسینه سوراخ تصور می‌کردم، بیچاره مونا، بیچاره سوسن خدا کند زود مرده باشند حتی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که ای کاش آنها زنده بودند و غصه مرا می‌خوردند و در آن زندگی پر مشغله بیرون روزگار به سر می‌کردند، یا اینکه خوب شد مردند. هر چه بود حس عزیز مرده‌ای را داشتم که برای اعدام او را می‌برند و بین مادر مردگی و خود مردگی، بند بازی می‌کند؛ از حالا مرده‌ای بودم عزادار خویش که غصه مزار بی‌عزایش را می‌خورد.

«پادگان چي زر» را جور دیگری تصور می‌کردم چرا مرگ دیگران برایم آن قدر رمانتیک می‌نمود، اما حالا این فضا آن قدر عادی و معمولی بود که انگار آدمی که قرار بود تویش بمیرد، هیچ ارزش سیاسی عاطفی نداشت و انگار تنها برای حمام، به يك محله غریب و آشنا آمده بودیم. از آمبولانس که پیاده شدم چند نگهبان دوره‌ام کردند. یکیشان که از همه گنده‌تر بود بقیه را عقب زد و دست مرا کشید و گفت: «برین عقب چیه، باز مرده خوری راه انداختین؟ برین عقب خودم تقسیم

می‌کنم.» نگهبانها ایستادند و او مرا چند قدم این طرف‌تر کشید و شروع کرد به بازرسی بدنم و همان طور که دست به پاهایم می‌کشید، پرسید: «تیغ همراهت نداری؟» گفتم تیغ؟! برای چي؟» گفت: «یه وقت از ترس، خودکشی نکنی. سابقه داشته.» دلم می‌خواست با لگد بزدم توی صورتش، ولی فقط تف کردم که کمی آن طرف‌تر افتاد. دوباره پرسید: «ساعتت کو؟... از ما زرنگتراش هپلی هیو کردند؟» یکی از نگهبانها جلو آمد و گفت: «کیسه لباساش، تو ماشینه، در آرم؟» همان گنده گفت: «نه بعداً. دهنتم و کن ببینم.» و خودش با مشت زد توی لب من و لبهایم را از هم کشید و گفت: «اح کن، اح کن!» و من یکبار احساس کردم توی دندانسازی هستم و زنده دندانهایم را می‌کشند و انگشتش را با حرص، گاز گرفتم و توی صورتش تف کردم. آن وقت نگهبانها افتادند به جانم و با لگد و مشت زدند توی صورتم و دهانم را باز کردند و یکی از نگهبانها گفت: «نداره، همه دندوناش سالمه» و همان گنده تف کرد توی دهانم و بعد همه نگهبانها یکی یکی تف کردند توی دهنم و یکیشان دهانم را باز نگه داشته بود و می‌خواست ادرار کند که حوصله‌اش نیامد و ولم کرد و دوتاشان مرابردند و بستند به درخت پهن و سوراخ سوراخی که پوستش از خون خشکیده بود و خاکش رنگ زمین تعویض روغنیها را داشت و دل آدم را به هم میزد. چشمهایم را بستند و همین طور با خودشان حرف زدند و من همه جایم شروع کرد به لرزیدن و گز گز کردن و هی زانویم تا خورد و یکیشان حکم دادگاه را خواند و احساس کسی را داشتم که هزار ساعت توی برف غلتیده باشد و همان که حکم را می‌خواند «به زانو» گفت و «آماده» گفت و «شلیک»

گفت و شلیک کردند و من بدون هیچ دردی، سرم آویزان شد. اما هنوز صدای آنها را می شنیدم. چند لحظه بعد صدای يك ماشين از دور آمد که ایستاد و بعد يکي تير خلاص را توي سرم شلیک کرد و باز هم من دردی حس نکردم فقط همه سرم ابتدا منقبض شد و بعد انقباض ناخودآگاه همه عضله‌هایم را از دست دادم و راحت شدم و احساس کردم ادرارم پاهایم را داغ کرد. نگرهبانها زدند به خنده و همان گنده آمد چشمبند مرا باز کرد و موهایم را گرفت توي دستش و گفت «یه دور ديگه دهنتو وا کن بينم به من کلک نزده باشي.» و من احساس کردم طوریم نیست، ولي هنوز توي دست او اسیرم و حالا دلم مي خواست بدوم و نمي توانستم. يکي از نگرهبانها آمد و پرسید: «بازش کنیم؟» گنده گفت: «آره باید برش گردونیم.» و من رنجي غریب به دلم افتاد. از اینکه مرده بودم و هنوز در دست آنها بودم. آنها که بازم کردند، هنوز روي پاهای خودم بودم. سینه‌ام خوني نبود، اما پای درخت خون تازه ریخته بود. بازجویم آمد جلوي من و دستش را دراز کرد و گفت: «من از ساواک مرده‌ها خدمت مي رسم، خوشبختم» و نگرهبانها خندیدند و دست مرا گرفتند و گذاشتند توي دست بازجو و بعد هلم دادند و سوار ماشینم کردند. هیچ توضیحي نمي توانم راجع به حس آن لحظه برایتان بدهم. حوادث زیادی بر من گذشته است که سایه يك ابهام را روي گذشته هاي من کشیده است. همه چیز را الآن آبي رنگ به یادم مي آورم و حتي کمي بنفش، که گاهي به سرخي مي زدند و انگار همه چیز را حتي خودم را، از پشت يك طلق کثيف نگاه مي کنم. یا از پشت عينك يك مرده که از سردخانه به هواي داغ آمده باشد، همه تصاویر در نظرم چرکمرد مي آمد و اصلاً نمي فهمیدم کجايم. تا اینکه توي ماشين بازجو، يك سيگار براي روشن کرد و گفت: «حکم دادگاه در مورد تو اجرا شد و از الآن تو رسماً مرده‌اي و خیرش را هم روزنامه‌ها چاپ مي کنن، ديگه به قهرمانان ملي پيوسته‌اي.» بعد حتي براي خودش سيگار روشن کرد و به راننده‌اش گفت ضبط را روشن کند. صدای موسيقي که سراسر جیغ بود و آژیر آمبولانسي که در يك تونل مي رود، ماشين را پر کرد و من با حيرت بيرون را نگاه مي کردم. در سراسر راه، از پشت شیشه ماشين، درختان بي برگ مي گذشتند. تا به فلکه برسیم، هیچ حرفي رد و بدل نشد و موسيقي، حيرت مرا بيشتري مي کرد و نمي دانستم مرده‌ام یا زنده‌ام و یا خواب مراسم اعدام خودم را مي بينم و حتي وقتي مرا دوباره به سلول برگرداندند، نمي توانستم تشخيص بدهم که واقعاً اين اتفاق افتاده است یا اینکه در خواب، همه چیز را دیده‌ام و گويي حالا هم از خواب پریده‌ام. آن وقت يك لحظه دیدم که از درد حفره‌هاي سینه‌ام دارم به خود مي پیچم و پاهایم را جمع کرده‌ام توي شکمم و زوزه مي کشم دوباره در سلولم باز شد و دو نگرهبان مسخ شده که صورتهايشان بهت بهت بود و سایه دماغشان يکي يك مثلث روي لبشان انداخته بود، مرا با خودشان بردند و حتي تا وسط پله ها چشمهایم را نبستند و سر پیچ، تازه يکي از آنها به صرافت افتاد که باید چشمم را ببندد و من و دو نفر را دیدم که از بازجویي شبانه برمي گرداندند و پانسما

تازه پاهایشان خونی بود. توی اتاق بازجویم که رسیدم، چشمم را باز نکردند و همین طور در بستند و رفتند. نمی دانم چقدر گذشت، شاید بیشتر از نیم ساعت نشده بود، اما برای من آن قدر طولانی بود که احساس کردم سه بار تمام زندگیم را مرور کرده‌ام بعد دماغم خارید و من بی اختیار با انگشت، کمی پارچه چشمبندم را عقب زدم و چیزی را که نباید بینم دیدم: دخترم مونا، همسرم سوسن و مادرم نرگس با چشمهای بسته روی صندلی جلوی من نشسته بودند و مثل من کاری نمی کردند چشمبندم را برداشتم و جیغ کشیدم و به طرف آنها رفتم و آنها هم جیغ کشیدند. همسرم چشمبندش را برداشت دخترم از صندلی افتاد و مادرم با چشمهای بسته از حال رفت. صد بار از سوسن پرسیدم «شما زنده‌اید؟ من زنده‌ام؟» و او بدون اینکه از بازجو و آن دو نفری که توی اتاق در کنارش بودند و - من تا به حال آنها را ندیده بودم - خجالت بکشد، مرا بغل کرد و گریه کرد تا عاقبت از حال رفتم.

چه مدت بی حال بودم؟ نمی دانم این قدر یادم هست که تن و لباسم خیس آب بود و کسی توی صورتم می زد و یک پنکه قرمز رنگ روبروی من می چرخید که به هوش آمدم و غیر از بازجویم و آن دونفر که همراهش بودند کسی در اتاق نبود. یکی از آن دونفر که پیرتر بود و لباس سفید آستین کوتاه و شلوار مشکی پوشیده بود از لای پوشه مشمای زیر بغلش یک ورقه جلو من گذاشت و به آن یکی که جوان‌تر بود و پیراهن مشکی پوشیده بود و شلوار سفید به پا داشت، گفت به من خودکار بدهد و بازجویم سرم را دولا کرد کرد تا ورقه را بخوانم و بعد شمرده شمرده گفت: «خوش خط، خوانا و یک خط در میان بنویس جلو سؤالهای چهار جوابی، فقط یک علامت بزن. اول به اون سؤال جواب بده: شما مرده‌اید یا زنده‌اید؟» بعد هفت هشت بار با پشت دستش زد توی سرم و فریاد کشید: «فکر نکن، فوری جواب بده مرده‌ای یا زنده‌ای، مرده‌ای یا زنده‌ای مرده‌ای یا و من با خودکار، ناخودآگاه توی چهارخانه جلو «زنده‌اید» را علامت زدم پیر مرد فوراً به رفیقش گفت: «هوشش سر جاشه، نمونه خوبی... ادامه بدین.» و بازجویم گفت حالا اون یکی سؤال آیا خانواده شما زنده‌اند، فکر نکن جواب بده جواب بده: زنده‌اند یا مرده‌اند؟ و من همان طور که پس کله‌ام ضربه‌های محکم او فرود می آمد، خانه «زنده‌اند» را علامت زدم. پیر مرد فوراً گفت «اون یکی، سؤال پایینی، او ته صفحه‌ای رو، به ترتیب جواب نده که خودتو آماده کنی. سؤال هشتم، سوال هشتم، شما از این ماجرا چیزی به گوشتون خورده بود؟» و بازجویم به سرعت به زدن توی سر من مشغول شد و هی گفت: «فکر نکن، فکر نکن، جواب بده.» و من خودکارم را ول کردم و شروع کردم به زدن خودم و جیغ کشیدم و زار زدم. هنوز نمی دانستم کجا هستم و هیچ چیز مرا از بلا تکلیفی در نمی آورد. وقتی خودم را می زدم، بازجو و آن دونفر آمدند تا جلوی مرا بگیرند و نگذاشتند من خودم را خیلی بزنم و حتی بازجو به اشاره پیر مرد شروع کرد موهای مرا نوازش کردن و پیشانیم را بوسید و بعد رفت برایم قندآب بیاورد. و جوان پیراهن مشکی گفت: «کمکت می کنم تا بهتر جواب بدی. هیچ به

گوشت خورده بود که ما بعضی از اونایی رو که محکوم به اعدام می شن نمی کشیم؟» پیرمرده گفت: «اغلبشونو؟» دوباره جوونه گفت، «و فقط به ظاهر مراسم اعدامو اجرا می کنیم و میآریمشون برای يك سري آزمایشهای روانشناسی؟ هیچ به گوشت خورده بود؟»

- هیچ به گوشت خورده بود؟

- هیچ به گوشت خورده بود؟

دوباره بازجو می زد توی سرم، درست پس کله‌ام، و می گفت، «فکر نکن علامت بزن فکر نکن.» و من علامت زدم «نه» پیرمرد گفت: «خودمو معرفی می کنم: «عضدی، دکتر روانشناس. جوانتره گفت: منوچهری دکتر روانشناس.» بازجو گفت نگران نباش نه خودت مردی نه خانواده‌ات، همه تون پیش ما هستین. البته از نظر بیرونیها مردین و دیگه وجود خارجی ندارین. پیر مرد گفت «بین عزیز جون، ما خیلی با هم کار داریم - برات توضیح می دم که زودتر به نتیجه برسیم، تو آدم تیز هوشی هستی، خوب می‌تونی موقعیت خودتو درک کنی سابقه‌ات هم نشون میده که آدم مقاوی بودی ما مأمور هستیم که منحنی اراده تو را به عنوان يك نمونه آماری برای تحقیقات این سازمان اطلاعاتی و جاهای دیگه اندازه بگیریم. فکر می کنی چقدر آمادگی داری؟» و يك کاغذ بزرگ شطرنجی را به دیوار زد که رویش چند منحنی، نقطه چین شده بود.

همین طور نگاهشان می کردم و نمیدانستم چه بر من می گذرد. فقط دوباره زدم به گریه و آنها را نگاه کردم مثل کودکیهایم که همین طور با چشمهای اشکبار، به چشمهای پدرم که شلاق به دست داشت نگاه می کردم. و انگار همین دیروز بود، انگار همین امروز بود، و من نمی دانستم الان چه وقتی است و از این بازی، هیچ سر در نمی آوردم و هنوز احساس می کردم که شاید مرده‌ام و شاید خوابم. چند بار جیغ زدم و صدایم به راحتی درآمد، هیچ به جیغ زدن در خواب نمی مانست که همیشه صدایم گره می خورد و در نمی آمد و به خفگی شبیه بود.

عضدی گفت: «چیزی هست که لو نداده باشی؟» بازجویم گفت: «نه، اینو من به شما قول میدم، اگر چیزی باشه به درد نخوره، سازمان اونا علمی‌تر از اینه که اطلاعاتی باقی بذاره، اون تا سر قرارش مقاومت کرد بعد همه اطلاعات سوخته رو تخلیه کرد حالا خالیه خالیه،» عضدی گفت پس بهتره بدونی که ما ازت هیچ اطلاعاتی نمی خواهیم و فقط می خواهیم منحنی اراده يك نمونه آماری رو به دست بیاریم.»

خیلی خب، به اون سؤال جواب بده: «دوست داری زنده بمونی؟» دیگر همه چیز داشت دستگیرم می شد و با آن منگی که داشتم، برای فرار از این مخمصه، سعی کردم هوش و حواسم را جمع کنم.

عضدی دوباره پرسید: «دوست داری زنده باشی؟» جلوی سؤال چهار جواب خانه دار گذاشته بودند: «آری» «خیر» «ای، به کمی» و «نمی دانم» و من

می دانستم که آنها مرا زنده نخواهند گذاشت، دلم هم این زندگی پر عذاب را نمی‌خواست. همیشه زیر شکنجه و فشار روانی، آدم دلش می خواهد بمیرد اما احساس کردم اگر به آنها راست بگویم زودتر به مقصودشان می رسند. این بود که گفتم «آره دلم می

خواد زنده باشم» خود عضدي خودكار را از دستم گرفت و جلو خانه مثبت را علامت زد بعد پرسيد: «در حال حاضر زير چه مقدار شكنجه از اين آرزو برمي گروي؟ مثلاً دلت مي خواد هزار تا شلاق بخوري و زنده باشي يا بميري و هزار تا شلاق نخوري؟» بي معطلي و بي فكر گفتم «دلم مي خواد زنده باشم» دوباره پرسيد «دلت مي خواد دوهزار تا شلاق بخوري و بهت شوك وصل وصل كنند و زنده باشي يا دلت مي خواد بميري و اذيت نشي؟» براي اينكه گيجشان كنم گفتم: «دلم مي خواد بميرم.» و عضدي خودش علامت زد و گفت «تا ايجا درسته، غير از يك مورد تقريباً همه همين جوابو دادن بالاتر از هزار ضربه شلاق با كابل باتوني، غير قابل تحمله و همه دلشون مي خواد بميرن و اگه نتونن بميرن، هر كاري كه ما بخواهيم انجام مكدن، اينو تو هم قبول داري،» مانده بودم چه جوابي بدهم. بازجو جلو آمد و با پشت دست تند تند به پشت سرم كوويد و گفت: «فكر نكن، جواب بده، جواب بده، فكر نكن» گفتم «بله» پير مرد گفت: «خيلي خب، اونا رو بيارين!» در اتاق باز شد و سه تخته باريك چرخدار را به داخل اتاق هل دادند. خانوادهام را به تختها بسته بودند، چشم هر سه باز بود. بي اختيار بلند شدم و خودم را روي تخت مونا انداختم دخترم مرا به اسم صدا مي كرد و بابا بابا مي كرد و شده بود مثل ماههاي پيش كه براي آمپول زدن، او را برده بودم و جيغ مي كشيد و صورتش را به من مي ماليد و از من مي گريخت و حالا هم معلوم نبود چه بلايي بر سرش آورده بودند كه از من هم مي ترسيد او هم صدايم مي كرد دست و پايش بسته بود. بازجويم خواست مرا به صندليم برگرداند اما عضدي مانع شد. من صورت دخترم را بوسيدم و به مادرم نرگس و زلم سوسن نگاه كردم هيچ كاري نمي شد براي آنها بكنم دست و پاي هر سه را بسته بودند و كف پاهایشان از لاي ميله تختها بيرون زده بود. بازجو شلاقش را برداشت و انداخت روي دست من. عضدي گفت «بين عزيز جون، دلم مي خواد فكر نكرده اما دقيق به من بگي كدومشونو بيشتري دوست داري مادرت، همسرت، يا دخترت،» بي معطلي گفتم «همه شونو» عضدي گفت: «اگه قرار باشه تو يا يكي از اونا كتك بخورين؟ ترجيح مي دي كدوماتون بخورين؟» گفتم «هيچكدام» گفت «اگه بيشتري از هزار تا شلاق بزني، كدومارو ترجيح مي دي؟» مثل يك خوك وحشي شدم و با شلاق توي صورت عضدي كوويدم. از درد به خوش تا شد نگاهانها داخل شدند و روي سرم ريختند شلاق را از دستم در آوردند و مرا به آپولو بستند پاهایم را سفت كردند، انگشتهایم را از پشت خم كردند و زير تسمه گذاشتند و كلاه موتور سوارها را به سرم گذاشتند حالا صدای عضدي توي گوشم مي پيچيد و روبرويم يك چراغ قرمز و زرد، روشن و خاموش مي شد و چشمم را مي زد صدای دستيار عضدي مثل پچیدن صدای آواز بچگيهاي من توي حمام در گوشم مي پيچيد: «تو درست رفتار يك انسان باهوش رو داري. روانشناسي مگه حتي حيونا وقتي هيچ راه فراري نداشته باشند و احساس خطر شديد بكنند حمله مي كنند و تو هم حمله كردي. مثل گربه در خطر، توي يك اتاق در بسته يا مثل مردمی كه در تظاهرات محاصره بشن و راه فراري نداشته باشن. براي همين پليس يه

راه فرار کوچيك می‌ذاره و بعد به اونا حمله می‌کنه. این طوري اونا به امید همون راه کوچيك دست به حمله نمی‌زنند... خب تا اینجاش برای روانشناسی معلومه. حالا ما می‌خوایم ببینیم به آدم آرمانگرا، که نمونه خاصه و از عواطف بالایی نسبت به هموعانش بر خورداره، وقتی زیر شدیدترین فشارها قرار می‌گیره و مرگ برایش ممکن نیست و هیچ راه فرار نداره، چه واکنشی انجام می‌ده. به فرضیه هست که می‌گه اون، همه نیروی معنویشو جمع می‌کنه تا بمیره، و می‌میره مثل اون درویش که جلوی «عطارد» تصمیم گرفت و مرد. به فرضیه دیگه می‌گه اون، رفتاری رو می‌کنه که عاطفی‌ترین حیوان در خطر با بچه‌اش می‌کنه ماجرای اون میمونو شنیدی که توی حمام داغ، برای فرار از سوختن بچه‌شو گذاشت زیر پاش تا خودش نسوزه؟ اون ماجرا را شنیدی؟ اون ماجرا را شنیدی؟

دردی از کف پایم تا مغز سرم دوید. جای شلاق گویی درختی را به کف پایم کوبیده باشند. خودم را زیر ضربات پیچ و تاب می‌دادم و انگشتم زیر تسمه‌ها داشت خرد می‌شد. نورهای زرد و قرمز با ضربات هماهنگ شده بود چراغ قرمز می‌شد، ضربه شلاق می‌آمد. همه جایم درد می‌گرفت و چراغ زرد می‌شد و آنها نمی‌زدند و دوباره چراغ قرمز می‌شد و شلاق می‌آمد و من در چراغ زرد دلهره قرمز را داشتم و در چراغ قرمز، درد زرد را دلهره و درد زرد و قرمز منظم و روی حساب می‌آمدند و من از درد، احساس گوسفندی را داشتم که اخته می‌شود صدای پزشکیاری می‌آمد که پاهایم را بعد از شکنجه پانسمان می‌کرد. دستهایم را روی کلیه‌هایم گذاشته بود و آنها را ماساژ می‌داد و به روانشناس می‌گفت «شلاق که کف پا می‌خوره، خون زیر پوست دلمه می‌بندد اوره خون بالا می‌ره و کلیه‌ها از کار می‌افتند باید ماساژشون داد خواهش می‌کنم آهسته به من کاراتونو بگیر که جراحی روح با هماهنگی پیش بره. من می‌ترسم ازتون عقب بمونم.» و بعد فشار خون مرا گرفت و همان طور که آنها مرا شلاق می‌زدند با گوشی، ضربان قلبم را می‌شنید و گاه گاه به رگ دستم، آمپولی تزریق می‌کرد.

حالا شکل کتک زدن را کمی تغییر داده بودند، این روح مرا می‌سوزاند. بارها با روشن شدن چراغ قرمز و با همان ریتم، شلاق می‌زدند و من برای مقابله، به محض روشن شدن چراغ، دندانهایم را به هم فشار می‌دادم و از شدت درد

می‌کاستم و یا هماهنگ فریاد می‌کشیدم، که چرا ضربه برایم قابل پیش بینی بود. اما گاهی آنها با روشن شدن چراغ قرمز، وقتی من همه عضلاتم را برای مقاومت، منقبض می‌کردم، شلاق را فرود نمی‌آوردند و می‌گذاشتند تا چراغ، زرد شود تا من خودم را سست کنم و آن وقت ضربه را فرود، می‌آوردند و در یک

بی‌خبری حسی، در یک عدم آمادگی روحی، و من روحم می‌سوخت و مغزم سوت می‌کشید و چراغ زرد و قرمز را گم می‌کردم و یک رنگ نارنجی مستمری را می‌دیدم که قابل فهم نبود، قابل دفاع نبود و فقط می‌دانم که روحم را

می‌سوزاند. شوکها و سیگارهای وینستونی که پشت گوش، روی سینه، زیر بغل و جاهای دیگر را که حساس بود می‌سوزاندند و از این سوختن، روحم کم

مي آورد بارها از حال رفته و به هوشم آوردند. بارها پاهایم بي حس شد و مرا دور فلکه پا برهنه دواندند تا حسشان باز گردد و مدام اندازه شلاقها را از کلفت به نازک و از نازک به کلفت تغییر دادند که نازکها بسوزانند و کلفتها کرخ کند. بازی حس و بي حسي، درد و بي دردي، هيچ چيز نمي دانستم، زمان شکنجه آن قدر طولاني شده بود که انگار صد قرار را سوزانده باشم بعدها بازجویم به من گفت که مرتبه اول، دو روز بعدش مرا از آپولو باز کرده بودند و من مثل زني بودم که صر بار بچهاي هم قد خودش زايیده باشد. زجر کشیده بودم و در همه این لحظه‌ها، مادرم نرگس، همسر سوسن و دخترم مونا شاهد این شکنجه طاقت فرسا بوده‌اند.

عضدي گفت: «مقدمه کار بسه، حالا حسي تر حرف مي زنيم. در این لحظه، شناخت تو از شکنجه، يك شناخت حضوري است. دلت مي خواد بميري يا زنده باشي؟» دهانم را باز کردم، اما چيزي از آن بيرون نیامد و فقط سرم را تکان دادم. عضدي گفت: «میدونم نمي توني حرف بزني، ادا نيست، واقعاً نمي توني حرف بزني، همه نمونه‌هاي آماري، همين طور شده‌اند. فقط با کلهات تصديق يا رد کن. دلت مي خواد بميري؟» با سر تأييد کردم. دستيارش داشت روي کاغذ شطرنجي ديوار، منحنی نقطه چين را پر رنگ مي کرد. عضدي دوباره پرسيد: «حاضري براي اينکه تو را بکشيم، به زنت، دخترت يا مادرت صد ضربه شلاق بزني؟» جوابي ندادم بازجو گفت: «بيندينش به آپولو»، و آن رنگ نارنجي مثل بختک افتاد روي من و هرچه کردم با چشمهایم از زیر آن کلاه پرواز، التماس کنم و مانع از این کار شوم،

نتوانستم. این بار گاز پیک نيکی را هم در يك ارتفاع نزديك، به زیر پايم گذاشتند و با همان ريتم درهم، اما این بار سريعتر شلاق را از سر گرفتند حالا احساس مرغي را داشتم که زنده پخته مي شود، زنده زنده پرم را مي کنند و انگار زني بود، که همه دنيا را از رحمش بيرون مي کشيدند. بازجو گفت: «هر وقت راضي شدي شلاق بزني، خودتو تکون بده.» و من زيز ضربه، ناخودآگاه بيچ و تاب

مي خوردم و آنها مرا باز نمي کردندو هيچ راهي نداشتم، هزار بار تصميم گرفتم بميرم و نمردم، آدم جان سگ دارد.

سه روز بعد مرا باز کردند و انداختند روي ميز دو برا بر خودم شده بود. بازجو آئينه را آورد جلوي صورتم، چشمهایم توي صورت پف کرده‌ام پيدا نبود. پاهایم به متکايي چرمي و سياه مي مانست و پزشکيار هم بازو بند فشار خونش را با تقلا يك دور و نيم بيشتتر نتوانست دور بازويم بپيچد.

تازه فهميدم همه این مدت به من سیرم و صل بوده و با دارو جسمم تقويت

مي شده است. پزشکيار گفت: «خوشبختانه حالش خوبه و شما مي تونين از نو شروع کنين قلبش به کمک دارو منظم کار مي کنه در صد اوره، طبيعیه و

پني سيلينهاي توي سرم نمي ذاره جراحتش چرك کنه». و بعد به همه بدنم پماد ماليد و من احساس کردم از يك متری من، دستهایم را تکان مي دهد، و گویی به بدن من مي خورد. دستيار عضدي هنوز منحنیهاي نقطه چين را پر رنگ تر

می کرد. دهان مادرم، زخم و دخترم همچنان بسته بود و با چشمهای باز مرا نگاه می کردند. اما مثل دفعه قبل که مرا باز کرده بودند بی قراری نمی کردند. مثل اینکه به آنها هم آمپولی زده بودند که فقط مرا مات نگاه کنند و هیچ عکس‌العملی دیگر نشان ندهند. دوباره وهم برم داشت که مرده‌ام یا خواب می بینم و دلم می خواست چشم باز کنم بیدار شوم زنده شوم و ببینم عذابی در کار نیست، ببینم که زندگی به آرامی جاری است، ببینم که رختخوابی گسترده است ببینم که دستی مرا نوازش می کند، تا از کابوس بیرون بیایم و ببینم که دخترم مونا از صدای ضجه‌هایی که در کابوس کشیده‌ام بیدار شده و به من پناه آورده است: آه مونا! اکنون به تو محتاج‌ترم، که اکنون این تویی که باید مرا از عذاب برهانی حالا دیگر وقت آن است که تو مرا پناه دهی تو پیش عذاب من شوی. من منحنی اراده‌ام کامل است. من تا آخر خط رسیدم‌ام. آن آره آهن بر را در دست بازجو نمی بینی؟ آن مته برقی را در دست منوچهری نمی بینی؟ مرا از کوه نساخته‌اند آهن نیست. آدمم این حمام، بیش حمام آن میمون می سوزاند. اما چه کنم؟ من آن میمون نیستم. تو را نمی توانم بزم. سوسن را شاید، نرگس را شاید. ولی تو را هرگز.

بازجو اره را روی پایم گذاشت و یک رفت و برگشت آن را امتحان کرد چیزی مثل قیر از زیر پایم بیرون زد منوچهری دو شاخه مته را به برق زد. صدایش اتاق را سوراخ کرد. عضدی گفت: «کار ما از حالا شروع می شه. ما باید تو را جراحی کنیم و برای اینکه به روحت برسیم. اول باید از جسمت بگذریم. اما مطمئن باش که پزشکی به کمک روانپزشکی اومده تا نذاره روحت از ففس جسمت خارج شه. او روح تورو توی این جسم نگه می داره و ما از نو عمل می کنیم. پس لطفاً...»

و من دوباره عضلاتم منقبض شده بود و چرک و خون و ادرارم مخلوط شده بود. عضدی گفت: «دلت می خواد از نوک پات تا فرق سرت، به فاصله یک سانت، با مته سوراخ بشه؟ یا مایلی اسفراغتو بخوری؟» منوچهری نوک مته را روی پایم گذاشت و آن را به کار انداخت.... همه اسفراغهای خونیم را خورده بودم و روح خسته‌ام، کثیف بود. بالا آوردم و آنها مجبورم کردند تا دوباره آن را بخورم. این بار بازجو حالت تهوع بهش دست داد و تف کرد به صورت من و بیرون دوید.

خوک بودن چه - سی است؟ گفتار بودن چه حالی داره؟ خود خوری یک کرم، یک زالو چه مزه‌ای دارد؟ این مرگ، پس چیست؟ در کجای نتوانستن آدمی قرار دارد؟ این تجربه را داشتیم که وقتی دستم یا پایم کثیف بود، از درون، روحم به عذاب می آمد تا آن نقطه را تطهیر کنم. البته همه جسمم از بیرون و دل، اندرون روحم کثیف بود و من خودم را نمی توانستم تحمل کنم به هزار زور، مثل یک کرم له شده و به دو نیمه شده‌ای که خودش را روی زمین می کشد دستم را به دو شاخه تخت رساندم و آن را توی پرز کردم تا خودم را بکشم برق قطع شد کشوی میز بازجو را کشیدم گلتش را برداشتم، به گمانم دو هزار کیلو وزن داشت لوله‌اش را روی سرم گذاشتم و ماشه اهرمیش را به شقیقه‌ام چکاندم، گلوله‌ای نداشت. در و دیوار اتاق، در و دیوار جهنم بود. این چند روز را به حال خودم نبودم چه

وقتي بر من گذشته بود؟ نمي دانم فقط حس مي کردم وارد يك زمان رواني شده‌ام كه طنين همه ثانيه‌هايش، درد درد بود و فرياد دفايقش، مرگ مرگ، مرگي كه نبود و دردي كه از بودن من بيشتري بود، دردي كه در من جمع شده بود، مي خواست مرا بترکاند و همه اتاق را بگيرد و حتي از اتاق هم بيرون بزند. انگار مي خواستند مرا در استكاني فرو كنند و نمي شد. دوباره به اتاق آمدند. مرا به آپولو بستند. كلاه پروازم را به سرم گذاشتند. چشمم چيزي را نمي ديد جز آن زرد و قرمز، آن نارنجي هيولا كه مرا ذوب مي كرد. حالا هر چه مي انديشيدم نمي فهميدم با من چه مي كنند ديگر گويي شلاق و سوزاندن و شوک و بریدن و سوراخ كردن نبود. هر چه مي انديشيدم به وضع خودم واقف نبودم. حس كسي را داشتم كه خودش را مي زايد حس كسي كه دوباره خودش را مي خورد تا بار ديگر بزايد. حس ماري كه پوست مي اندازد حس مرغي كه زنده زنده او را بيزند. حس گوسفندي كه زنده زنده پوست كنده شود. حس زخمي كه در نمك فرو كنند. حس زخم گردن بي سر مرغي كه در حياط بال بال مي زند حس چشمي كه با انگشت يا با نوک چاقو بيرونش كنند و حس كودك زنده‌اي كه شيري، پلنگي، گرگي به راحتي از پايش شروع به خوردن او کرده است حس تشنه‌اي كه به او آب جوش نمك بدهند. حس آتش گرفته‌اي كه با قيير مذاب، او را خاموش كنند و حس كسي كه ديگر نمي دانست كيست و حس كسي كه حس نداشت و لحظه ماكزيمم منحنی رسيد. لحظه‌اي رسيد كه هيچ چيز جر رهايي از وضعي كه قابل وصف نبود در جانم نمي چرخيد. حالا شلاق در دستم بود. اين همان لحظه بود كه مادران باردار وضع حمل مي كنند همان لحظه‌اي كه زنده‌ها مي ميرند و مرده‌ها زنده مي شوند، همان لحظه‌اي كه زبان تاوان دست را نمي دهد، دل، طاقت همراهي مغز را ندارد و من مادرم را مي زنم اما دستم به اختيار خودم نبود شلاقها درست فرود نمي آمدند اين طرف و آن طرف مي خوردند و مادرم كه به تخت بسته شده بود، سعي مي كرد خودش را به زير شلاق من بدهد كمك مي كرد كه شلاقم را درست به سينه‌اش بزنم، به صورتش. دخترم همان طور نشسته مرده بود و همسر سوسن در بستري از خون غرق بود. ديگر هيچ احساساتي به آنها نداشتم و سراغشان را حتي در پس دورترين احساسها هم نمي توانستم بگيرم. مادرم بيهوده تلاش مي كرد شلاق به او بخورد من خودم اين كار را مي كردم و معني كار او براي من معلوم نبود. عضدي مي گفت: «درست است، عقده‌هاي سرکوفته پسر نسبت به مادر. اين شلاق، پاسخ آن عقده‌هاي فرو كوفته است.» و من از بي حسي از زدن مي ماندم و دستيارش آپولو را نشان مي داد و من بر سر همسر سوسن مي كوبيدم و عضدي مي گفت: «اين همان باز تاب شرطي است، به هر شهروند نمو نه آماري كه شلاق نشان بدهي، براي حكومت هر كاري مي كنه.» و من مونا را زدم به يك ضريت شلاق افتاد از پيش مرده بود، اما چشمهايش باز باز بود و من خودم را زدم دوباره مونا را و دوباره مادرم را و دوباره خودم را و دوباره مونا را، و عضدي

مي گفت؛ «اين همان تداعي است. ناخودآگاه.» و من

همسر را می‌زد که بر بستری از خون بود، در لباس عروسی مشکیش. کانون معصومیت او را، سینه‌اش را و او را با نگاهش دیگر به ته خط رسیده بود و از من طلاق می‌گرفت و «نامحرم روح» می‌شدیم و از شلاق من می‌گریخت و عضدی و دستیارش آپولو را به من نشان می‌دادند و من همسر را می‌زدم دستیارش می‌گفت: «استادا! هنر عشق ورزیدن هم؟» و عضدی می‌گفت «عشق ورزیدن برای او وجود ندارد. زیر آپولو مرد، عشق ورزیدن برای آنها که هنوز نمی‌دانند يك من ماست چه قدر کره دانه معنی دانه» و آنها به من آپولو را نشان می‌دادند و من دیگر نای زدن نداشتم و مادرم هنوز خودش را زیر شلاق من می‌انداخت و بازجو می‌گفت «بی شرف، زنیکه خره.» و عضدی می‌گفت: «این همان دوست داشتنه ما برای تست اون به نمونه‌های آماری احتیاج داریم.» و بعد شلاق را از دست من گرفتند، در حالی که خون مادرم و همسر که حالا برای من غریبه بودند در هم شده بود. بازجو گفت: «جناب دکتر! بیخشید، من اطلاعات علمی شما رو ندارم، اما علاقمندم... یه مثلی ما دهاتیها داریم... بفرمایین اینه مال روانشناسیه یا از این مثل تخمیه‌است؟.....» عضدی گفت: «لطفاً جلوی این خانوما ادب رو رعایت کنین.» بازجو گفت: «به یارو گفتند عاشقی بدتره یا گشنگی، گفت تنگت نگرفته هر جفتش یادت بره. اینم مال همون هنر عشق ورزیدنه؟ مال روانشناسیه دکتر؟» عضدی گفت: «یه کمی استراحت کنیم تا بعد».

اکنون نمی‌توانم بگویم در آن لحظه چه بر من گذشت. مادرم هنوز با چشمهایش مرا نوازش می‌داد و زخمهایم مرهم می‌گذاشت. اما در و دیوار اتاق، مرا زنده زنده خاک می‌کردند، مرا زنده زنده شمع آجین می‌کردند، مرا زنده زنده می‌کشتند، ونمی مردم. هزار بار فریاد کشیدم: «ای مرگهای حقیر و کوچک کجایی؟ ای اعدام، تو را آرزو می‌کنم، ای ذبح گوسفندان، تو را می‌خواهم، ای مرگ خوب، مرگ عزیز، ای مرگ بزرگ، ای مرگ نجاتبخش، دستهای من تو را می‌جوید» گلویم را می‌فشردم، اما نفسم از راه دیگری برمی‌آمد. دوباره می‌فشردم، نفسم که قطع می‌شد بی حس می‌شدم، دستهایم شل می‌شد و می‌افتاد و نفس، دوباره به شماره می‌آمد. برای همین عضدی می‌گفت: هیچ کس نمی‌تواند خودش را بکشد. هر کس تنها تصمیم به مرگ می‌گیرد. برای توفیق در آن باید انجامش را به عهده دیگری بگذارد؛ به عهده يك شیء، به عهده يك شیشه قرص، به عهده يك طناب که اگر هم خواست، پشیمان نشود، که اگر هم نتوانست او بتواند. حتی مرگ هم به یار و یاور احتیاج داشت و من همه یارانم را از دست داده بودم. مادرم آیا حاضر بود مرا بکشد؟ آیا هنوز مرا این قدر دوست داشت؟ همسر هنوز به من عشق می‌ورزید؟ مونا...؟ وای چه لحظه‌هایی بود و من با وجودی که سعی می‌کنم این حکایت را آن چنان که بوده، بی احساس بیان کنم و مثل يك جراح، خشن بمانم و مثل يك محقق بی طرفی پیشه گیرم نمی‌توانم از ناشرم تقاضا می‌کنم این قسمتها را در ویرایش تصحیح کند و هماهنگی روح علمی را در آن حفظ کند.

مادرم دستهایش بسته بود، اما چشمهایش مرا می

کشت و نمي مردم.
مي خواستم خودم را از آن بالا به کف حياط پرت کنم.
ميله‌هاي حصار طبقات
نمي گذاشتند. «زمين، دهان نمي گشود و آسمان
آغوش باز نمي کرد.» و من به اجبار زنده مي ماندم.
پوست کنده، سوخته، آش و لاش و درد از شرفم عبور
مي کرد و غيرتم را مي ترکاند.

آنها باز آمدند. خودم را آماده کردم که هر کاري مي
خواهند، انجام بدهم. اما عضدي صندليش را گذاشت و
رو به رويم نشست و دستش را دراز کرد و به من تبريک
گفت و بازجويم گفت: «همه چيز تمام شد. جسم تو
رسماً مرده.» روزنامه‌را به دستم داد، اين را در صفحه
دوم اعلام کرده بودند. و ادامه داد «روح تو تحت تعقيب
بود. تعويض شده است» عضدي گفت «تو را
شستشوي قلبي داده‌ايم. حالا به هرکه ما بخواهيم
عشق مي ورزي و به هرکه نخواهيم کينه مي ورزي.»
بازجويم گفت: «ما همين را مي خواهيم، و الا مردم آزار
که نيستيم.» عضدي گفت: «سازمان علمي شما به
اين نتيجه رسیده که مقاومت انسان محدوده و پس از
مدتي شکنجه هر کسي را لو مي ده. براي همين
اطلاعاتو طبقه بندي کرد، مقاومتو زمان بندي کرد. حالا
سازمان جهاني ما از يك جاي ديگه شروع کرده.
اطلاعات سوخته نمي خواد، قرار و خانه امن نمي
خواد، اطلاعات علمي

مي خواد.» منو چهري گفت: «دوح در تسخير علم. ما
الان به جايي رسیده‌ايم که انيشتن با کشف اتم به او
نرسيد. او هسته اتم را شکافت، ما هسته انسان را،
استاد تبريک!» و همدیگر را بوسيدند و انگشتهايشان
پهلوي چاق همدیگر را چنگ زد و ديگر حتي به بازجو
هم محل سگ نگذاشتند. کاغذ شطرنجي را از در ديوار
کندند و گذاشتند لاي پوشه و پرونده‌هايشان را زدند زير
بغلشان و از اتاق بيرون رفتند و بازجوي من هرچه
فحش بلد بود حوالشان کرد و نشست پيش من زار زار
گریه کرد و التماس کرد تا به آن شرفي که در من مانده،
دلم براييش بسوزد و نمانده بود و نمي سوخت. آن وقت
عصباني شد. شلاقش را برداشت، انداخت روي
دوشش و يك کاغذ شطرنجي زد به ديوار و با خودکار،
يك منحنی روي آن کشيد و گفت: «فلان شده، اگه
براي من گريه نکنی، منحنی تو را تا اينجا بالا

مي برم.» و من براي او زار زدم و خودم را زدم و گريه
کردم، بي آنکه دلم بسوزد و او دلش براي من سوخت. مرا
بغل کرد و با انگشتهايش پهلوي چاقم را فشار داد و
گفت: «از انتشارات سازمان اطلاعاتي، برات پيشنهادي
دارم، موقوف را بنويس که همه تحقيقات به اسم اين
فلان فلان شده‌هاي روانشناس در نره و يك وقت وهم
ورشون نداره که بي آزمایشگاه ما، اونا پُخي بودند و
غلطي مي کردند.»

من پذيرفتم و از يك ماه بعد که حالم خوب شد، شروع
به نوشتن کردم و او گفت: «اين کتاب، اين حسن را
دارد که من مجبور نيستم روي سي ميليون جمعيت
يکي يکي آزمایش کنم تا شهروند خوبي بشوند و مثل
تو اگر ولس کنیم هيچ دستي از پا خطا نکنند. کافي
است اين کتاب را بخوانند و همه مثل تو به اين نتيجه
برسند. بنويس همه چيز را واقعي بنويس که بيشتري
تأثير کند.» و بعدها بازجويم مرا باور کرده بود، اعتراف

کرد که این کار را هم به درخواست روانشناسان کرده است. و برای من دیگر چه فرقی می‌کرد؟ من حاضر به هر کاری بودم.

حالا خیلی خوب می‌توانم از این داستان، یک پیام عبرت‌انگیز بگیرم و اعلام کنم که دیگر من پدیده‌ای شناخته شده‌ام که علم روانشناسی زیر و بم مرا می‌داند و شهروندی شده‌ام آرام که به کار هر حکومتی می‌آیم و با نوع من

می‌توانند هزاران تمدن جدید بنا کنند بی‌بیم آنکه خطر فرو ریختنش باشد. و حالا همه کس می‌تواند به من اعتماد کند که به یمن شکنجه علمی از حدود و ثغور هیچ علمی پای بیرون نمی‌گذارم و حتی ناشر من می‌تواند اعتماد کند که این موضوع را در هر شکلی دیگر، بدون آنکه یک جمله‌اش او را به خطر بیندازد دوباره بنویسم و به هزاران عنوان جدید، با اسم مستعار شهروندان دیگر به چاپ برسانم. ناشرم به من قول داده است که به جای حق‌التألیف، آزادی را به من بازگرداند و مرا مختار کرده است که اگر خواستم با خانواده‌ام، دختر مرده‌ام مونا، همسر مجروحم سوسن و مادرم نرگس زندگی کنم و من هرچه فکر می‌کنم می‌بینم برایم فرقی نمی‌کند که با کدام خانواده زندگی کنم. من به عنوان یک شهروند خوب برای وطنم، و به عنوان یک پدیده شناخته شده برای روانشناسی سیاسی، دیگر هیچ احساسی نسبت به سرنوشت و موقعیت هیچ کس ندارم و حاضر خودم و خانواده‌ام و ملت‌م را همه جهان را از طرف خودم وقف تحقیقات علمی کنم و خوشحالم و یقین دارم که روانشناسان مشاور ناشر کتابم، یک ماه گذشته را هر شب به راحتی خوابیده‌اند و اضطراب و دغدغه پاسخ گفتن به هیچ مجھولی را نداشته‌اند. چه شبهای خوبی بر ما می‌گذرد. پایان. نیمه شب از روز چهلم از زمان روانی.

مؤخره چاپ اول: حق‌التألیف نویسنده طبق قانون مطبوعات، تماماً پرداخت شد و ایشان در حال حاضر به عنوان یک شهروند خوشبخت، در اجتماع زندگی خوبی دارند.

مؤخره چاپ دوم: ناشر ضمن عرض تسلیت مرگ نویسنده مزبور و خانواده‌اش، هر نوع شایعه‌ای دال بر کشته شدن در تظاهرات خیابانی را تکذیب می‌کند و اعلام می‌دارد که هیچ سوءقصدی در کار نبوده و مرگ ایشان در اثر تصادف با یک مینی بوس، تصادفاً اتفاق افتاده است. برای شادی روح این خانواده، خواندن کتاب را به همه شهروندان و پیروان راهش توصیه می‌کند.